www.irantarikh.com امیرحسین خنجی

خاورمیانه بعد از اسکندر

اسکندرکه رؤیای خدا شدن را درسر می‌پروراند، پس ازآنکه کشور بزرگ هخامنشی را گرفت، بدون آنکه به سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با درد و حسرت و ناکامی رخت ازجهان بربست. او هرچند که یک جنگجوی متهور و بی‌باک و خستگی‌ناپذیر و بسیار بلندپرواز بود، ولی شخصیتی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتی از اداره کردن سربازان خودش نیز عاجز بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش دردسر درست میکردند. او هرجا را میگرفت به یک سردار مقدونی وامیگذاشت تا با سربازان خودش مستقر شود و دست به تعدی و تجاوز وکشتار و تخریب و تاراج بزند. درتمام مدتی که او مشغول ایرانگشائی بود افسرانش درنواحی فتح‌شده مشغول تاراج و مقابله با شورشهای مردم بودند و دمی آسودگی نداشتند، و دارای تدبیر هم نبودند که به نحوی از مردم ستمدیده دلجوئی کنند شاید به حاکمیتشان استحکامی دهند.

ایرانیانْ پیش از اسکندر بیش از دوقرن جهان متمدن را به شایستگیِ بیمانندی اداره کردند و در تمام این دوران از اقوام زیرسلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت میکردند. ایرانیان مرد عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاسداری کردند- آنهم چه جانانه پاسداریئی که نظیرش را تاریخ به چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمینهای زیرسلطه برقرار کرده بودند زبانزد مردم جهان بود، و یونانیها که آنهمه شیفتۀ خودشان بودند وقتی میخواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به چشم میخورَد.

حملۀ اسکندر به ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بلکه با عمل میتوان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به خاک آسیا نهاد معلوم شد که آنهمه تئوریهای سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به درد هیچ چیزی نمیخورد جز آنکه در میدانهای آتن برای جمعیت بیکار بخوانند و تحسین شوند و جایزه بگیرند؛ آنوقت این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهائی را نوشته‌ایم؛ و همشهریهایشان که هیچ افتخاری را نمیتوانستند درجهان کسب کنند، به این لفاظیهای

بیهوده و وقتگیر و خسته‌کننده که به درد ادارهٔ جامعه نمیخورد بعنوان تنها افتخارات خویش ببالند که این مائیم که سقراط و افلاطون و ارسطو وکی‌ها وکی‌ها داریم. جهانسازان ایران در آنزمان حق داشتند بگویند یونانیان نه مرد عمل بلکه مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار میپندارند، و بقول کوروش- که بالاتر خواندیم- درمیدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ ببافند ولاف گزاف بزنند.

اسکندر دربارهٔ جانشینی خودش هیچ رهنمودی به سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلت اسکندر ازآنجا ناشی میشد که او خیال میکرد کسی در سپاه او وجود ندارد که شایستهٔ جانشینی او باشد، و شاید هم حسادت او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسی او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستهٔ پادشاهی نبود، وکسی از سردارانش نیز خدا نبود که بتواند جای خالی اورا پس از او پرکند. شاید او وقتی به سرداران محرم اسرارش میگفت که میخواهد به سفر آسمانی برود و به زودی بازخواهد گشت، حقیقتا اینرا از روی عقیدهٔ قلبیش میگفت و به راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند. از اینکه مقدونیها درآن زمان بیش ازحد خرافاتی بودند، دلایل بسیار زیادی دردست هست. شاید هم اسکندر واقعا پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدهٔ یونانیان آنزمان هرچه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به دلایلی تبدیل به خدا شده بودند و تا جاویدانْ خدا میماندند. به همین دلیل هم بود که آن خدایان همهٔ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی داشتند و با یکدیگر به جنگ میشدند و حتی به انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی میکردند. اسکندر هم بنا بر این عقیدهٔ خرافاتی خیال میکرد که او به یکی از آن خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر درحال مرگ است یک دوران «استحاله» را میگذراند و بعد از این استحاله به یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد.

سرداران اوکه مثل خودش تندخو وخشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دستیابی‌به مقام او به جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به نام **پردیکاس** مدعی شد که اسکندر انگشتری خودش را که مهر رسمی او بوده به او سپرده است، و با این ادعا میخواست بگوید که اسکندر ویرا بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که مقدونیها یک فرمانده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند که جنین شش‌ماهه‌ئی که **رخشانک** در شکم دارد به دنیا بیاید تا این جنین را جانشین اسکندر سازند.[۱] پردیکاس انتظار داشت که چون مقدونیها بشنوند که اسکندر انگشتریش را به او

۱- کورتیاس، ۱۰ : ۶ / ۱- ۹.

سپرده، قبول خواهند کرد که حتما درنظر داشته که ویرا جانشین خودش سازد، و اورا به فرماندهی‌شان برگزینند و او در آینده بعنوان نائبُ‌السلطنهٔ جنین رخشانک برخاورمیانه سلطنت کند.

یکی دیگر ازسرداران که هوادار **هراکل** پسر اسکندر از همسر دیگرش **برسین** (دخترزادهٔ ارته‌باد) بود، با پردیکاس به مخالفت برخاست و پیشنهاد کرد که مقدونیها هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبرو شد و کار به دست و گریبان شدن هواداران دوطرف انجامید. سردار دیگری به نام بطلمیوس- که زندگی‌نامه نویس اسکندر بود- ضمن مخالفت با هردو گفت که مقدونیها هیچگاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را چه پسر رخشانک باشد و چه برسین پادشاه کنند؛ زیرا که اگر چنین شود مقدونیها باید در آینده دوباره غلام کسانی شوند (یعنی ایرانیان) که اسکندر آنها را غلام کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران عالیرتبه تشکیل شود.[۱]

یکی از افسرانِ هوادار پردیکاس به جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را قبول کنند؛ ولی دیگری به نام **مِلی‌آگر** به پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای اینکه میخواهد سرپرست جنین رخشانک باشد درحقیقت برآن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر شخص اسکندر انگشترش را به پردیکاس داده باشد تا او جانشین وی شود، اینک مقدونیها باید با این یک نظر اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیها چون به قصد تاراج اموال ایران به اینجا آمده‌اند اکنون باید هرچه اموال در خزانهٔ اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به یونان برگردند. او حتی سربازان و افسران را تشویق کرد که هرچه زودتر دست به این کار بزنند، و خودش شمشیرش برگرفته برای این اقدام به راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرفدار یافت و اکثر یونانیها آماده شدند که با او بروند و خزائن را تاراج کنند و برداشته به یونان برگردند. یکی از مقدونیها چون اوضاع را به شدت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بردارند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که **آریدائوس** برادر اسکندر را به شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر بخاطر ازمیدان به در کردنِ پردیکاس با این پیشنهاد موافقت کرد و شخصا رفته دست آریدائوس را گرفته به درون چادر آورد و گفت: این وارث واقعی اسکندر است. پیشنهاد با موافقت بخش عظیمی از سربازان روبرو شد و از اطراف شعار برخاست که آریدائوس شاه است.[۲] این آریدائوس فرزند نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپی معروف شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگر و هوادارانش درآن روز این جوان نیمه‌دیوانه را شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود برتنش

۱- همان، ۱۰- ۱۵.

۲- همان، ۱۶- ۲۴ و ۷: ۱- ۷.

پوشاندند و لقب فیلیپ به او دادند.

ملی‌آگر چون میترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند کاری که کرده است به سامان برسد، به آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که دستور بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند وگرنه او به زودی قدرت را ازدست وی بیرون خواهد کشید. آریدائوس مأمورانی را برای دستگیری پردیکاس فرستاد، و پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آمادهٔ مقابله شدند. پردیکاس چون اطلاع یافت که محرک بازداشت و قتل او ملی‌آگر بوده است گفت: من ملی‌آگر را خواهم کشت، و به سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند دستور داد که برای حمله و دستگیری ملی‌گر آماده شوند. ملی‌آگر شاهش را سوار فیل کرد و پیاده‌نظام را دربرابر پردیکاس به صف درآورد. پردیکاس برای آنکه به ملی‌آگر و شاهش زهر جشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افرادی که روز پیش با ملی‌آگر هواداری نشان داده بودند را ازمیان لشکرش بیرون کشیده به زیر پای پیلان افکند، و همه شان درجا کشته شدند. ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست ازپس پردیکاس برآید و به کشتن خواهد رفت. لذا بهترین راه را در فرار دید و خودش را به معبدی رسانده درآنجا بست نشست؛ ولی به زودی توسط افراد پردیکاس کشته شد. پردیکاس پس ازآن سپاهش را به حرکت درآورده بابل را گرفت. او در شهر شورای مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هرکدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این شورا پس ازآنکه توافق رفت که آریداوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به چندین پاره تقسیم شد و هرناحیه بعنوان ملک شخصی به یکی از سرداران رسید. مصر به **بطلمیوس** واگذار شد، مقدونیه و یونان به **آنتی‌پاتر** رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ سوریه و فینیقیه سهم افسری به نام **لیومیدون** شد؛ کیلیکه نصیب **فیلوتاس** گشت؛ لیکیه و فریگیهٔ بزرگ به **انتیگون** واگذار شد؛ کاریا و لیدیا به **کاساندر** و **مِناندِر** رسید؛ بخش ساحلی آسیای صغیر بر دریای مرمره سهم افسری به نام **لِئوناتوس** شد؛ نیمهٔ شرقی آسیای صغیر شامل کاپادوکیه و تراپیزونت (طرابزون) سهم **اومِن** شد؛ و تراکیه به **لیسیماخوس** واگذار گردید. ماد جنوبی که توسط شخص اسکندر به آتورپات واگذار شده بود نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به نام **فیتون** درنظر گرفته شد.[1] چونکه قرار شد که بقیهٔ سرزمینهای شرقی دردست همان افرادی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد، یعنی سرزمینی که ازآن پس نام آتورپاتیکان گرفت، برای آتورپات پدرزن پردیکاس ماند. پارت و گرگان در دست یک سردار محلی مطیع اسکندر ماند؛ ناحیهٔ تاجیکستان کنونی که درآنزمان

۱- همان، ۷ / ۸ – ۹ / ۱۸.

پاراپامیزاد نام داشت نیز به ضمیمهٔ سُغد (اکنون سمرقند و بخارا) دردست پدر رخشانک ماند که توسط اسکندر منصوب شده بود. عراق و بقیه ایران تحت ادارهٔ شاه– و درواقع پردیکاس– قرار گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراثْ جسد اسکندر شش روز در چادرش برروی زمین ماند، و درعین حالی که متلاشی میشد کسی فرصت نیافت برای دفن او اقدامی کند (کورت مینویسد که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من اینرا باور ندارم»). بطلمیوس که صاحب مصر شده بود جسد اسکندر را با خود به مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چندسال بعد که پایتخت را به اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به اسکندریه برد.[۱]

به رغم این تقسیم میراث بازهم پردیکاس از توطئهٔ رقیبانش میترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به حمایت از همسر دیگر اسکندر یعنی **استاتیرا** دختر داریوش سوم برخیزند و به بهانهٔ اینکه او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین فرد برای جانشینی اسکندر است سرپرستی استاتیرا را به دست گیرند و او را (پردیکاس را) ازمیدان به درکنند. او کسانی را مأمور سربه‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروکه افکند وآنرا با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک میورزیده و از پردیکاس خواسته است که ویرا به قتل برساند؛ و پردیکاس اورا بخاطر رخشانک کشته است.[۲]

جنگهای داخلی بیست و دو سالهٔ سرداران مقدونی

اسکندر رؤیای تشکیل شاهنشاهی را با خودش به گور برد، و درمیان سرداران او هیچ شخصیت شایسته‌ئی که لایق ادارهٔ جهان پهناور هخامنشی باشد وجود نداشت. جنگاوران مقدونی و یونانی که فقط به قصد غارت ثروتهای افسانه‌ئی ایران با اسکندر همراه شده بودند، پس ازآنکه میراث ویرا میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند با هم کنار آیند و به نزاع افتادند و بیست و دو سال تمامی کشورهای سابق هخامنشی را از بلخ تا یونان و از مکران تا مصر در آشوبی‌بیسابقه فرو بردند و آسایش را از همهٔ مردم این سرزمینها سلب کردند و تلفاتی را برمردم فلکزدهٔ منطقه وارد ساختند که به مراتب بیشتر از تلفاتی بود که ویرانگریها و تاراجهای اسکندر به بارآورده بود. درمیان این جنگهای درازمدت و خونینْ بسیاری از سرداران اسکندری یکدیگر را کشتارکردند. بطلمیوس که مصر را داشت درصدد برآمد که خودش شاه مقدونیها شود. پردیکاس به قصد برکنار کردن او به مصر لشکر کشید ولی شکست یافته کشته شد (۳۲۲ قم). بعد ازاو **فیتون** که ماد را دردست داشت بعنوان سرپرست

۱- همان، ۹ / ۱۹- ۲۰.

۲- پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۲۰.

آریدائوس و اسکندرِ صغیر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میان جنگهای شدید سردارانی که هرکدام خواستار شاهی خودش بود در سوریه و آسیای صغیر جریان داشت؛ و پس ازآنکه چندتنی ازآنها در درگیری‌ها به کشتن رفتند و معلوم شد که هیچکدام قدرت فائقه ندارد و اگر وضع به این منوال پیش برود همه‌شان به‌کشتن خواهند رفت، باب مذاکره را گشودند و در جلسه‌ئی که بخشی از افسران در **تری پَرادَیس** (از املاک سابق شاهان هخامنشی) در سوریه برگزار کردند **آنتی‌پاتر** به نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرماندهی نیروهای مقدونی در آسیای صغیر به آنتیگون واگذار گردید و مأمور شد که نیروهای اومن را درهم شکند و اومن و افسران همدستش را دستگیر کرده اعدام کند. آنتی‌پاتر به مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر صغیر را نیز به مقدونیه برد تا از دسترس رقیبانش دور باشند و باز کسی قد عَلَم نکند و خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادن اومن و افسران متحدش در آسیای صغیر درصدد نابودسازی آنتی‌پاتر افتاد و برآن شد که خودش را شاه مقدونیها کند.

در میان جنگهای داخلی، برخی از سرداران با این عقیده که اسکندر به آسمان رفته و خدائی میکند و به زودی برخواهد گشت و پادشاهی جهان را به دست خواهد گرفت، برای خودشان یک بتی از اسکندر ساخته بر تخت زرینِ زمردنشان نهادند و عبادتش کردند و شاهخدا خواندند و به انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به زیر آید و دوباره سلطنت را به دست گیرد. حتما اینها همان کسان بودند که خود اسکندر به آنها گفته بود که قصد دارد به آسمان سفر کند و بازخواهد گشت. شاید اینها پیش خودشان خیال کرد بودند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه‌شان را مورد مؤاخذه و مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت بتراشند و او را خدا بخوانند و تصریح کنند که او به زودی از آسمان پائین خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد. انسان باید واقعا بی‌عقل باشد که خیال کند کسی که مرده است دوباره در همین دنیا زنده خواهد شد و به زندگی ادامه خواهد داد.

درسال ۳۱۹ ق‌م آنتی‌پاتر درمقدونیه درگذشت و افسری به نام **پولیس‌پِرخون** به نیابت سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هرکدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولیس‌پِرخون به مخالفت برخاستند. کاساندر با جنگجویانش به یونان رفته با پولیسپِرخون وارد جنگ شد. در این میان پولیسپِرخون را پسرش برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به دست گرفته به جنگ با کاساندر ادامه داد. در آسیای صغیر نیز جنگهای خونینی میان سرداران مقدونی ازسر گرفته شد. جنگ قدرت در مقدونیه نیز به شکل دیگری ادامه داشت. در سال۳۱۷ ق‌م **المپیاس** مادر اسکندر **آریدائوس** را سر به نیست کرد و خودش را شاه خواند. او در صدد نابودسازی مخالفانش برآمد و

بیش از صد تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به عناوین گوناگون توسط افراد خویش ازمیان برداشت. کاساندر در همین سال پسر پولیسپِرخون را در یونان شکست داد و بر بخش اعظم یونان دست یافت، و برای آنکه ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهر اسکندر مقدونی را به زور به عقد ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را درجائی درمقدونیه تحت اقامت اجباری قرار داد و به جنگ المپیاس- مادر اسکندر- برخاسته اورا درسال ۳۱٦ ق‌م شکست داده اسیر و زندانی کرد و به زودی اورا به نحو فجیعی کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی درآسیای صغیر به دست آورده قدرت بسیار زیادی به هم زده بود. کاساندر و لیسیماخوس برای مقابله با خطر آنتیگون با یکدیگر متحد شده درسال ۳۱۵ با او وارد جنگ شدند. در این جنگها **سلوکوس** که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت میکرد؛ ولی برسر تقسیم اموال تاراجی که به خزانۀ بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد و سلوکوس به مصر گریخت و درآنجا نزد بطلمیوس ماند. در یونان پسر پولیس‌پرخون که هنوز نیمه‌توانی داشت، در سال۳۱٤ به قتل رسید. درسالهای ۳۱٤ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به شدت ادامه یافت بدون آنکه هیچکدام ازدوطرف کامیابی نهائی حاصل کند. درسال۳۱۲ بطلمیوس به قصد تصرف سوریه که دردست **دیمتریوس** پسر آنتیگون بود حرکت کرد. در غزه میان دیمتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی درگرفت، پنجهزار یونانی به‌کشتن رفتند، دیمیتریوس شکست یافته گریخت، افراد خانواده‌اش اسیر شدند، و فینیقیه به دست بطلمیوس افتاد. پس ازاین پیروزی که سلوکوس درآن سهیم بود، سلوکوس به یاری بطلمیوس به بابل برگشته آن شهر را از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید. در همین سال میان او و نیکاتور- سردار آنتیگون- که از ماد به بابل لشکر کشیده بود جنگ درگرفت؛ سلوکوس پیروز شد و نیکاتور گریخت و افرادش به سلوکوس پیوستند. سلوکوس بعد از آن ماد و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شد.

آنتیگون بعد ازشکست و فرار پسرش برای جنگ با بطلمیوس به سوریه حرکت کرد؛ و بطلمیوس که در اینزمان برخی از شهرهای ساحلی شرق مدیترانه را گرفته بود، چون میدانست که تاب مقاومت در برابر اورا ندارد شهرهای عکا و یافا و سامره و غزه را تاراج و تخریب کرد و به مصر برگشت. کاساندر از بیم آنکه در مقدونیه هواداران آنتیگونْ اسکندر صغیر و رخشانک را آزاد سازند در صدد نابودسازی آندو برآمد و مأمورانی اعزام کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ ق‌م). او همچنین هراکل پسر چهارده سالۀ اسکندر از برسین دخترزادۀ ارته‌باد را نیز کشت. در این هنگام از اسکندر خواهری مانده بود که کلئوپاترا نام داشت و در سارد میزیست. این زن را نیز آنتیگون در سارد ترور کرد. بدینترتیب نسل اسکندر مقدونی درخلال ١٤ سال پس ازمرگش به دست سرداران خودش

به‌کلی از جهان برافتاد و از افراد خاندانش هیچکس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در آسیای صغیر ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی حاصل کرده به سال ۳۰۶ خودش را شاهنشاه خواند. بطلمیوس وکاساندر و سلوکوس و لیسیماخوس که هرکدام داعیهٔ پادشاهی را در سر داشتند، به قصد آنکه آنتیگون را از میدان به در کنند با یکدیگر اتحاد بستند، و درعین حال هرکدام درصدد فریب‌دادن و نابودکردن دیگری بودند. آنتیگون با یک سپاه نود هزار نفری و نیروی دریائی متشکل از ۱۵۰ کشتی به مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به دست نیاورد. او همچنین جزیرهٔ رودس را توسط پسرش به محاصره درآورد و یکسال آن جزیره در محاصره ماند ولی رودس سقوط نکرد و سرانجام پیمان اتحادی میان رودس و آنتیگون منعقد شد. در نقاط مختلف آسیای صغیر جنگهای متحدان با آنتیگون ادامه یافت و دو طرف تلفات سنگینی متحمل شدند. این جنگها بیش از پنج سال ادامه یافت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب آسیای صغیر شکست یافته به‌کشتن رفت. پس ازآن لیسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس وکاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. آسیای صغیر تا کوههای توروس نصیب **لیسیماخوس** شد؛ سوریه و عراق و ایران به **سلوکوس** رسید؛ مقدونیه و یونان در دست **کاساندر** ماند. **بطلمیوس** هم پادشاه مصر بود و درآنجا رسما خودش را خدا اعلام کرده بود، و میگفت که یکبار خدای آسمانی با مادرش درآمیخته است و او از نطفهٔ خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و بسیار فشرده به کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی را به دست آورده بودند ولی نمیدانستند با آن چه‌کار کنند و برسر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و بیست و دو سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی‌میگویند اسکندر مقدونی برای جهان قدیم به ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج وکشتار و ویرانی وآوارگی و بدبختی و فلاکت بود. او درسال۳۳٤ وارد خاک آسیا شد و از آن زمان تا سال۳۰۱ یعنی۳٤ سال تمام آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره در جنگ و آشوب بود: شهرها تخریب میشد، آبادیها ویران میگردید، اموال تاراج میگشت، دوشیزگان و بانوان به اسارت و بردگی میرفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار میگرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این۳٤ سال جهان متمدن عملا بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراجگران بیگانه‌ئی بود که از غرب به آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج وکشتار و اسیر کردن در سر نداشتند.

مقدونیها جهان پهناوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به خود آمدند دیدند که این جهان پهناور را باید اداره کرد، ولی نمیدانستند که این جهان را چگونه میشود اداره کرد؛ این بود

که فکر کردند بهتر است اموال و املاک تاراجی را میان خودشان تقسیم کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعت آنها به این خو نداشت که به موافقتها رضایت دهند، و وقتی موافقت کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به بردگی بکشاند، باز هم به جان یکدیگر افتادند و همدیگر را نابود ساختند.

علت ناتوانی مقدونیان و یونانیان در ادارهٔ کشور پهناور هخامنشی که به دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگی سیاسی و نارسائی تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که ازنظر سنتی به نظام سیاسی کدخدامنشانهٔ موسوم به دمکراسی یونانی، و حداکثر به نظامی چون نظام مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و قدرتمند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ ازاین رو هرکدام از سرداران اسکندر خواستارآن بود که بخشی از این سرزمین پهناور به وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچکدام به سهمی که به او میرسید قانع نبود، جنگ داخلی بیست و دوساله میانشان درگرفت. دراین جنگها بخش اعظم سردارانی که همراه اسکندر به ایران یورش آورده بودند، و نیز همهٔ افراد خاندان اسکندر درپی هم قتل‌عام شدند و چنان شد که تا سال ۳۰۵ ق‌م هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خانوادهٔ اسکندر زنده نمانده بود.

www.irantarikh.com امیرحسین خنجی

دولت سلوکی

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین سرداران اسکندری بود که خوب میدانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به موقع از خطرها بگریزد و با شکیبائی به انتظار فراز آمدن فرصت مناسب بنشیند. شیوهٔ سیاسی سلوکوس به جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون میآیند و در روشنائی روز به درون لانه میخزند. او دراواخر عمر اسکندر فرمانده یک لشکر هزارنفری شد. پس از اسکندر بعنوان معاون نائب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به مصر لشکر کشید، بهترین موقعیت برای از بین بردن پردیکاس را در پیش روی خود دید و سربازان پردیکاس را برضد او به شورش واداشت و باعث شکست و کشته‌شدن پردیکاس شد. بعدتر بخاطر خدماتی که به آنتی‌پاتر کرد بابل به او واگذارشد. در جنگهای آنتیگون و اومن جانب آنتیگون را گرفت و بعد برسر تقسیم تاراجهائی که در بابل در اختیار او قرار داشت با آنتیگون اختلاف یافت و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال موجود در بابل را برداشته به سوریه و ازآنجا به مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس به سر برد. در جنگ دیمیتریوس و بطلمیوس درکنار بطلمیوس ایستاد، و بعد ازآن به یاری بطلمیوس به بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (ماد و خوزستان) را گرفت. بعد از آن در اتحاد سرداران برضد آنتیگون وارد شد، و پس از شکست و نابودی آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و ماد بلامنازع یافت. از آن پس به نبرد با دیگر سرداران اسکندری در پارس و ایران مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و دولت پهناوری تشکیل داد که از مدیترانه تا مکران و سیستان گسترده بود. اما این مرد نیز گرچه خوب میجنگید و حیله‌گر و زیرک بود، جهانداری را نمیدانست.

از سال۳۱۲ که سلوکوس به بابل برگشت، فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرف برتر در این جنگهای وحشیانه و اسکندرانه سلوکوس بود که پیوسته با پیروزی هماغوش میگردید، و طرف بازنده ایرانیان فلکزده و اسکندرزده‌ئی بودند که آبادیهایشان پیوسته تاراج میشد تا هزینهٔ این جنگها تأمین گردد و زنان و

دختران و پسرانشان به اسارت میرفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و شهرهایشان تخریب میگردید تا رقیبان متقابل نتوانند از آنها بعنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند. چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این سالها مقاومتهای اندکی که ازطرف برخی از دردمندان ایرانی درگوشه وکنار کشور ابراز میشد، بیش ازآنکه نتیجه‌ئی بدهد برای مردم فلکزده آتشسوزی وکشتار و تخریب میآورد و بردردهای ملت افزوده میشد. اگر در جائی آتشکده‌ئی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این سالها به دست سرداران مقدونی تخریب شد و ازبین رفت. اگر درگوشه‌ئی مغی یا هیربدی هنوز زنده بود به وسیلهٔ اینها دستگیر میشد و به قتل میرسید تا هیچ ایرانی که از دین و دانش چیزی بداند درجهان نباشد و همهٔ ایرانیان در بیخبری کامل بمانند و بندگان چشم وگوش بسته‌ئی برای یونانیان گردند. سلوکوس تا سال ۳۰۱ ق‌م سراسر فلات ایران را از چنگال کلیهٔ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک دولت سراسری- اما نیمبند- تشکیل داد که همهٔ مرزهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل میشد و از طرف شرق با هندوستان همسایه بود، و ادارهٔ آن به دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسما شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر اینکه خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسما مثل استادش اسکندر ادعای خدائی کرد. این افسانه میگفت که شبی‌از شبها اپولون ازآسمان به زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را بعنوان هدیه به آن زن داد و از این آمیزش نطفهٔ سلوکوس بسته شد. بنا بر این سلوکوس تخمهٔ اپولون میشد و تخمهٔ پدرش نبود. سلوکوس حتی این حلقهٔ ادعائی را بعنوان شاهد به یونانیانِ خرافاتی نشان میداد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمیگوید. حتما یونانیان با خودشان میگفتند که اگر سلوکوس دروغ میگوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راستگوئی سلوکوس بود و ثابت میکرد که خدا از آسمان آمده و با مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ سلوکوس از آن همبستری بسته شده است. فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند،[1] و ازآن بعنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده میکردند و همه‌شان خودشان را خدا میخواندند و از مردم میخواستند که عبادتشان کنند. بدین ترتیب سلوکوس همچون اسکندر خودش را به خدا تبدیل کرد و از مردم خواست اورا بپرستند. فرزندان سلوکوس نیز عقیده به الوهیت خودشان را دنبال کردند و نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱- ۲۴۶ق‌م) از این هم فراتر رفته لقب تئوس را برای خودش برگزید،[2] که برترین خدای آسمانی و پادشاه همهٔ خدایان یونانی بود.

۱- پیرنیا، ۲۰۵۳، به نقل از ژوستن.

۲- پیرنیا، ۲۰۷۳.

چونکه یونانیها نه در شهر ویران شدۀ بابل بلکه در پادگانی در شرق بابل و برکرانۀ غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل دولت او به صورت شهری درآمد و سلوکوس نام این شهر را **سلوکیه** نهاد. ولی چون میدانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به سوریه و فینیقیه دارد، به زودی مرکز حاکمیتش را به سوریه انتقال داد و در پادگان یونانی که در ساحل دریای مدیترانه- اندکی پائینتر از ایسوس- دائر بود اسکان یافت. او این پادگان را به شهری مبدل ساخت و آنرا به نام فرزندش- انتیوخوس- کرده **انتیوخیه** نامید (این نام درقرون بعدی توسط رومیان انتیوکیه خوانده شد، و بعدها عربها آنرا **انتاکیه** خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است).

دولتی که سلوکوس درخاورمیانه تشکیل داد به یک تعبیر نمیتوان دولتش خواند؛ دولت او مجوعه‌ئی به هم‌پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای بیگانه ازاو بود که تنهاکاری که انجام میدادند اخذ مالیاتهای اجباری (باجهای مرتب به زور سرنیزه) از مردم بومی بود. تعداد پادگانهائی که او بدین منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که همه نام یونانی برخود داشتند و ساکنان آنها سربازان یونانی بودند، وهمچون جزائر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران میزیستند و بی‌تردید همگان به آنها به دیدۀ دشمن مینگریستند؛ زیرا نه نژاد آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خُلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی میشناختند که از راههای دور آمده با زور شمشیر نشسته بودند و از مردم اخاذی میکردند و روزگار میگذراندند. این مراکز نظامی در یک خط طویل در طول جادۀ بازرگانی بین‌المللی بلخ- مرو- گرگان- ری- همدان- بابل- نصیبین- حران- حلب- انتاکیه دائر بودند. این پادگانها عملا حالت دسته‌جات نیرومند غارتگر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنی ایران تأسیس شده بودند و به طور مرتب دست به غارت شهرها و آبادیها میزدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و تمام آتشکده‌ها و معابد میترا و ناهید را غارت و ویران ساختند و چندده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آتشکده و معبدی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیۀ عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود سازند. تا زمانی که او و جانشینانش در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی اجازه نداشت نامهائی که یادآور دوران هخامنشی بود را برفرزندانش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطرۀ شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زدوده شود. خط و کتابت ایرانی به‌کلی ممنوع گردید تا هرچه سبب بقای هویت ایرانی بود نابود گردد. جماعات ساکن در پادگانهای یونانی که به مرور زمان حالت شهر را به خود گرفتند، دوچیز از مردم ایران دریافت میداشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. ایندو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنی متقابل آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمن آنها بود. وجوه اختلافشان

با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مزداپرست و با ایمان؛ اینها غیر پایبند به اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به اصول والای اخلاقی برخاسته از تعالیم زرتشت. هیچ چیزی نمیتوانست میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان رفتار ناشایسته با ایران و ایرانی کردند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نماند؛ یا میبایست ایرانی میشدند و درمیان مردم ایران گم میگشتند یا از میان میرفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به جز ایرانی‌شدن هیچ راهی نداشتند، و این راه را به مرور زمان- خواه و ناخواه- در پیش گرفتند.

یونانیان با وجود تلاشهائی که به عمل آوردند نتوانستند از تجارب سیاسی ایران استفاده کنند، و سلوکوس درایجاد یک حکومت باثبات در سرزمینهای تابع خود ناکام ماند. سلوکوس در سالهای ۲۸۲ - ۲۸۱ با دوست و همپیمان قدیمیش لیسیماخوس درجنگ شد و اورا شکست داده کشت و برآسیای صغیر نیز دست یافت. به دنبال این پیروزی برآن شد که به مقدونیه لشکر بکشد، ولی وقتی که از تنگهٔ داردانیل میگذشت کسی اورا ترورکرده از میان برد. بعد از او فرزندش **انتیوخوس** اول که مادرش یک بانوی ایرانی به نام **اپاما دختر اسپیتامه** بود،[1] به سلطنت رسید و پس از بیست سال درگذشت و جایش را به فرزندش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در شرق خراسان یکی از سرداران تابع انتاکیه دولت مستقلی را با نام باختریه تشکیل داد. یونانیان پادگانها که در این نواحی میزیستند تحت تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقه قرار گرفته به آئین **بودا** درآمدند و خلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانیگری بیرون رفتند. چونکه سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به انتاکیه در سواحل دریای مدیترانه منتقل کردند، به علت دور بودن از ایران مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و تا نیمه‌های قرن سوم ق‌م سلطهٔ آنها برایران یک سلطهٔ اسمی درحد گرفتن باج و خراج بود. یونانیان مستقر در نواحی مختلف ایران در این عرصهٔ تاریخی بتدریج در جوامع ایرانی حل شدند و آنچه از یونانیگری برایشان باقی ماند خط و نگارش یونانی بود و دیگر هیچ. نمایش سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند وگاه خودشان را با این نمایشها سرگرم میکردند. اینها را نیز در خلال قرن بعدی از دست دادند و ایرانی شدند.

گرچه دولت هخامنشی با حملهٔ ویرانگرانهٔ اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادی ایران را سپاه او به غارت بردند، و در ایران یک دولت یونانی تشکیل شد، و چنان به نظر میرسید که یونان با تمامی عناصرتمدنی نامقبول خویش به ایران هجوم آورده است؛ ولی بزودی معلوم شد که ایران بعنوان

۱-اپاما یک نام ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «اپا»، به معنای خواهر بزرگ (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به معنای مادر. یکی از شهرهای شام به این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آنرا «افامه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی زیاد به میان میآید.

یک کشور و ملت در عرصهٔ گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در قرن ششم قم در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی جز پاسداری از آن را در پیش نداشت. مثل اینکه ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخْ دوروی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به نظر میرسیدند، و هیچکدام بدون دیگری نمیتوانست مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش ازدوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و ازمیان رفته یا استحاله شده بودند. بعد ازدوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه درپی هم میداندادی کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به ماندگاری تمدن ایرانی نبوده است. مرزهای ایران از یورش اسکندر تا قرن حاضر دگرگونیهای بسیاری را به خود دید؛ قوم ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابهی از طرف بیگانگان ایران‌ستیز قرار گرفت که هرکدام به تنهائی کافی بود که نام و نشان یک ملتی را ازصحنهٔ روزگار بزداید. اما ایرانی با تکیه برتمدن و فرهنگِ ریشه‌دارش، به شیوهٔ مخصوص به خودش، با صبوری و دردکشی و بردباری بیمانندش در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هستهٔ مرکزی ایرانِ تاریخی را تشکیل میداد برروی نقشهٔ جغرافیا دست‌نخورده با قی ماند، و در هر شرائطِ غالب و مغلوبِ تاریخی سهمِ خود را در تمدن خاورمیانه ایفا نمود.

اهمیت تمدن ایرانی که توسط دولت هخامنشی پایه‌گذاری و تثبیت شد زمانی آشکار میشود که آنرا با تمدنهای کهن و سابقه‌دار و چندین هزارسالهٔ میانروردان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میانرودان پس از تشکیل دولت هخامنشی درتمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که درتمام دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیها رو به زوال نهاد و تا قرن اول قم از عرصهٔ گیتی محوگردید و جایش را به تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شده به دیگر فرهنگهای استحاله‌شدهٔ خاورمیانه پیوست، به گونه‌ئی که جز گورستان تمدن و فرهنگ مصر- یعنی بناهای متروک معابد و مقابر که با مرور قرنها درزیر لایه‌های شن نهان شدند تا درقرنهای اخیر دوباره ظهور کنند- هیچ نشانی از آن برجا نماند. حتی نام سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمرهٔ نامهای فراموش شدهٔ تاریخ درآمد.

ایرانی از زمانی که بعنوان یک قوم در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا ظاهر شد دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی اورا تضمین میکرد. روحیهٔ ایرانی یک روحیهٔ تَحَمُّل‌پذیر و مُداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در کنار خودش تحمل میکرد، به آنها احترام میگذاشت و با آنها سازگاری مینمود. این خصیصه‌ئی بود که از آئین آزاداندیش مزدایَسنی ناشی میشد و درهمهٔ اقوام جهانْ خاص ایرانی بود. دراثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی با روحیه‌ئی باز بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنی تلفیقی

بوجود آورد که مجموعۀ همۀ عناصر مادی تمدنهای کهن خاورمیانه را درخود داشت. یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را میتوان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و تخت‌جمشید به خوبی‌متجلی دید. در این بناها که در کلیت خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و یونانی وآشوری و بابلی را دوشادوش یکدیگر میبینیم که در یک هماهنگی و توازن شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به وجود آورده‌اند که از همۀ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

بعد از آنکه سپاه اسکندر برایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردان کار و سیاست و دین تهی ساخت، قوم ایرانی با همین روحیۀ سازگاریش و با تحمل‌پذیری ماهرانه‌اش هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که اینچنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری کند و هویت تاریخی خود را حفظ کند. دراثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیان سلطه‌گر و تعصبگرا را– که دراثر تنگ‌نظریشان خودشان را محور آفرینش تصور میکردند و هرقوم بیگانه را وحشی و بی‌فرهنگ (بربر) میپنداشتند– تحت تأثیر فرهنگ وآداب و رسوم خویش قرار دادند، و به مرور زمان در خود حل کردند و به شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیها بلکه پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به مراتب از یونانیها تواناتر و پرعددتر و ویرانگرتر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این موضوع را در ارتباط با خزش قبایل عرب درجریان فتوحات اسلامی به درون ایران، و پس ازآن درارتباط با خزش اقوام ترک به درون ایران درزمان سلجوقیان و مغولها میتوان دید. این خصیصه‌ئی است که مخصوص قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در تمام فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد هویت تاریخی و فرهنگ ملی‌اش را به این شایستگی حفظ کرده باشد.